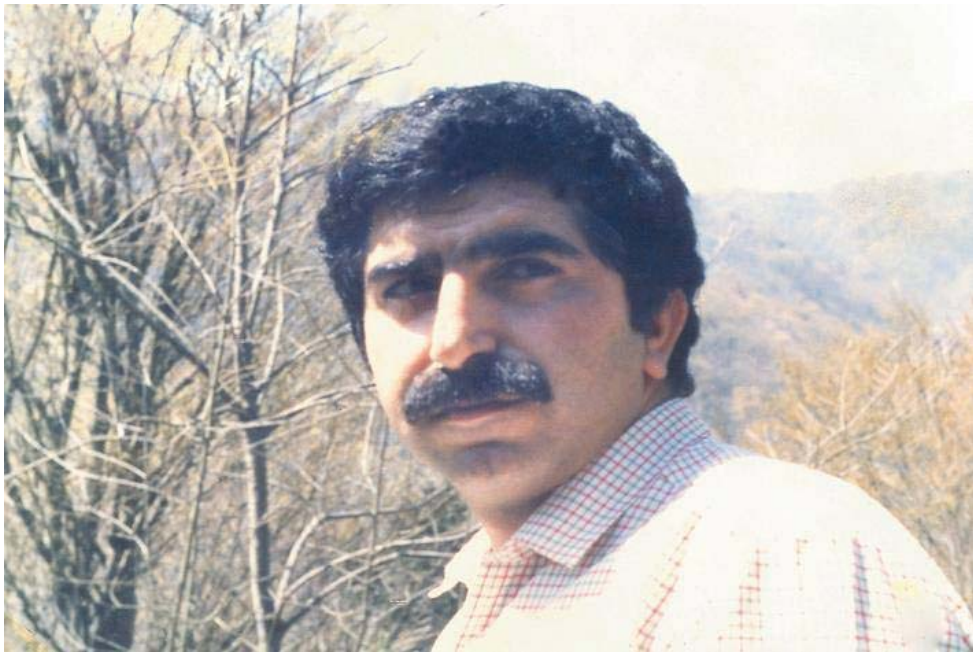


## ننه و آقاچان

احد قربانی دهناری

سه شنبه 2015-12-29





امروز (۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۸) خبر مرگ ننه، مادر رضا را شنیدم. دلم شکست. با دلی شکسته و چشمانی پر اشک به گذشته می روم.

گونی‌باقی درست جلوی در کارخانه نساجی شماره دو از تاکسی پیاده می شوم. کوچه آهنگران، مستقیم پس از شش دقیقه می رسم به خانه ننه و آقاجان. یک خانه آجری سه اتاقه نوساز با پنجره‌های دلگشا و اتاق نشیمن بزرگ و روشن. یک صبح آخر پائیزی است و آفتاب از پنجره بدرون خانه می ریزد، مثل یک آبشار طلائی.

طبق معمول در باز است، تک‌زنگی می زوم و وارد حیاط می شود. وارد خانه می شوم. ننه توی ایوان نشسته است. اتاق پر است از نارنج آب گرفته و شیشه‌های پرآب نارنج. نمی توانم باور کنم. اینهمه نارنج را این زن با این جنه نحیف و این دست درد و پادرد و استخون درد، آب گرفته باشد. او شب تا صبح نمی توانست از درد پا و دست بخوابد و در خلوت گریه و ناله می کرد تا پسران متوجه نشوند.

خانه ننه و آقاجان همیشه درش به روی ما باز بود. پنج صبح، دو بعد از نیمه شب، دازده ظهر وقت نهار، هشت صبح وقت صبحانه، هشت شب وقت شام و اخبار.

خانه ننه و آقاجان همیشه درش به روی ما باز بود. برای استراحت، برای مطالعه، برای حمام، برای بحث و گفتگو کردن، برای اعلامیه نوشتن، برای خوابیدن، برای جلسه، برای ماشین کردن اعلامیه، برای تکثیر اعلامیه.

خانه ننه و آقاجان همیشه درش به روی ما باز بود. برای کلاس های فلسفه، برای کلاس های تاریخ، برای کلاس های اقتصاد سیاسی. برای جلسه و حوزه های خودمان، برای جلسه با مسئولین که از مرکز و شهرهای دیگر مازندران می آمدند. برای جلساتی که بک احزاب و گروه های دیگر، به ویژه فدائیان اکثریت داشتیم. برای حتی دختران عضو تشکیلات که خانواده های آنها به آنها اجازه شرکت در جلسه و تشکیل جلسه در خانه را نمی دادند.

خانه ننه و آقاجان همیشه درش به روی ما باز بود و با غذا و نوشیدنی، صبحانه، نهار و شام از ما پذیرائی می کردند. با نازخاتون در تابستان و فسنجون در زمستان. با میوه، با انار، با پرتقال و نارنگی، با کاهو پیچ و سرکه و با ازگیل و سیر ترشی.

ننه و آقاجان چهار پسر داشتند. هر کدام از این چهار پسر محافل و دوستان خودشان را داشتند که به خانه رفت و آمد می کردند و پذیرائی می شدند.

اینهمه خورد و خوراک، اینهمه انرژی برای پذیرائی، گشاده روئی، سخاوت و گذشت، عشق از کجا سرچشمه می گرفت؟

خیلی بعدها فهمیدم ننه اسمش خدیجه حبیبی پولادکلایی است و آقاجان اسمش سید مهدی صالحی امرئی.

آنچه از سالها مبارزه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در خاطره‌ام برجسته تر است و هنوز هم دلم را گرم می کند و به زانوان و بازوان من انرژی می بخشد، یکی دوستی های بی ریا و باگذشت دوستان آن دوران بود و دیگری عشق، آزاداندیشی و رواداری پدران و مادران ما بود.

بیشتر پدران و مادران ما سواد خواندن و نوشتن نداشتند. آنها سیاسی نبودند. آنها ایدئولوژی ما و خط مشی سیاسی ما را قبول نداشتند. ولی آنها بی‌نهایت آزاده و روادار بودند.

آنها هر چند سواد خواندن و نوشتن نداشتند، آنها هر چند کتابهای فلسفه، اقتصاد سیاسی، علوم اجتماعی، رمان، شعر و تاریخ نمی خواندند، ولی از ما سیاسی تر و آگاه تر بودند و تحولات ایران را با نگرانی ژرف دنبال می کردند.

آنها از یک سو، نگران ما بودند و به ما هشدار می دادند، از قساوت روحانیون و آینده ترسناکی که جگرگوشگان آنها را تهدید می کرد. آنها از اخراج ما از دانشگاه ها و محل کار رنج می بردند، آنها از حمله ها، دستگیری ها و اعدام ها وحشت می کردند.

از سوی دیگر، تمام هستی خودشان را، که با رنج بی منتها در کارخانه ها و مزارع، ذره ذره، طی سالیان دراز جمع کرده بودند، به پای ما می ریختند.

آنها با همه ما، مثل فرزندان خودشان برخورد می کردند. الان که خودم سه تا بچه دارم و دوستان بچه هایم خانه من می آیند، می بینم من دلم به بزرگی آن عزیزان نیست. گاه میوه ای که فکر می کنم رسیده تر و ران مرغی که خوشمزه تر است را توی بشقاب دخترم می گذارم. ولی ننه و آقا جان، با صدها جوان و نوجوانی که به خانه شان رفت و آمد می کردند، مثل بچه های خودشان برخورد می کردند. من نه تنها عشق بیکران آنها به فرزندان شان را لمس می کردم، عشق بیکران آنها به خود را نیز با تمام وجود حس می کردم.

بعدها ما مخفی شدیم. درد دست و پا ننه را امان نداد ولی برای ننه ها، داغ اعدام برادرزاده اش نادر را که خیلی دوستش داشت اضافه شد، بر این درد زندانی رضا با دختر یک ساله اضافه شد.

من ریاضی خواندم. هنوز ریاضی عشق من است و با ریاضی کار کردن، کمتر از رمان خواندن لذت نمی برم. در ریاضی می گوئیم دو به نهایت را نمی توان مقایسه کرد. ولی من این قانون ریاضی را زیر پا می گذارم و می گویم، ننه هر چند همه پسرانش را به نهایت دوست داشت، اما پسر کوچکش مسعود را بیشتر دوست داشت. بی نهایت مسعود از بی نهایت دیگران بزرگتر بود. از بی نهایت اسماعیل، از بی نهایت رضا، از بی نهایت محمود. بر این درد دست و پای ننه و گریه و بی خوابی شبانه، نگرانی از سرنوشت مسعود که مهاجرت رفته و الان ماه هاست که از او خبری ندارد اضافه شد.

با گلویی پریغض، با چشمانی پر اشک به ننه فکر می کنم و یادش را گرامی می دارم. شنیدم در روزهای آخر بیست کیلو شده بود. یک مادر چقدر درد را می تواند تحمل کند؟

بریده ای کوتاه شده از کتاب «گنرگاه های پر سنگ و لاج - خوزندگینامه»، احد قربانی دهناری، ۱۳۹۳